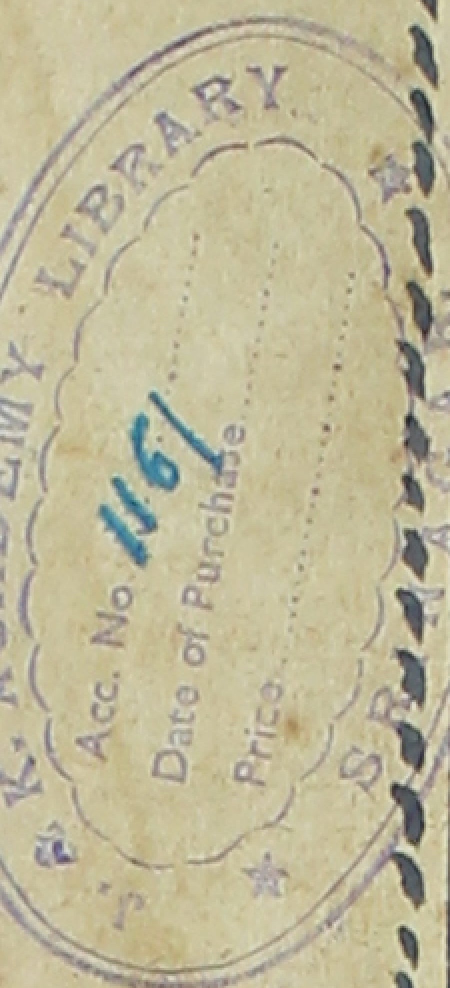
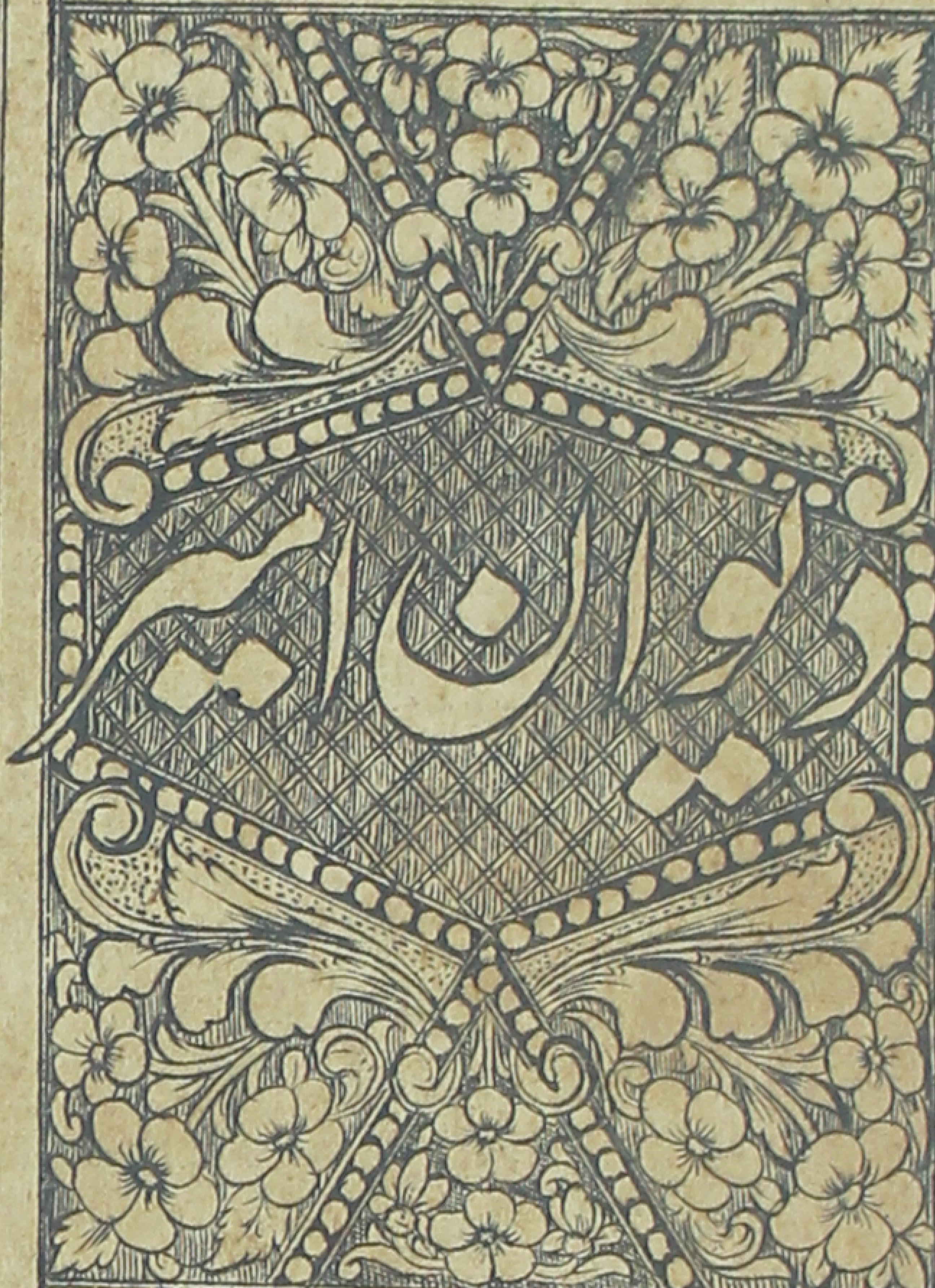
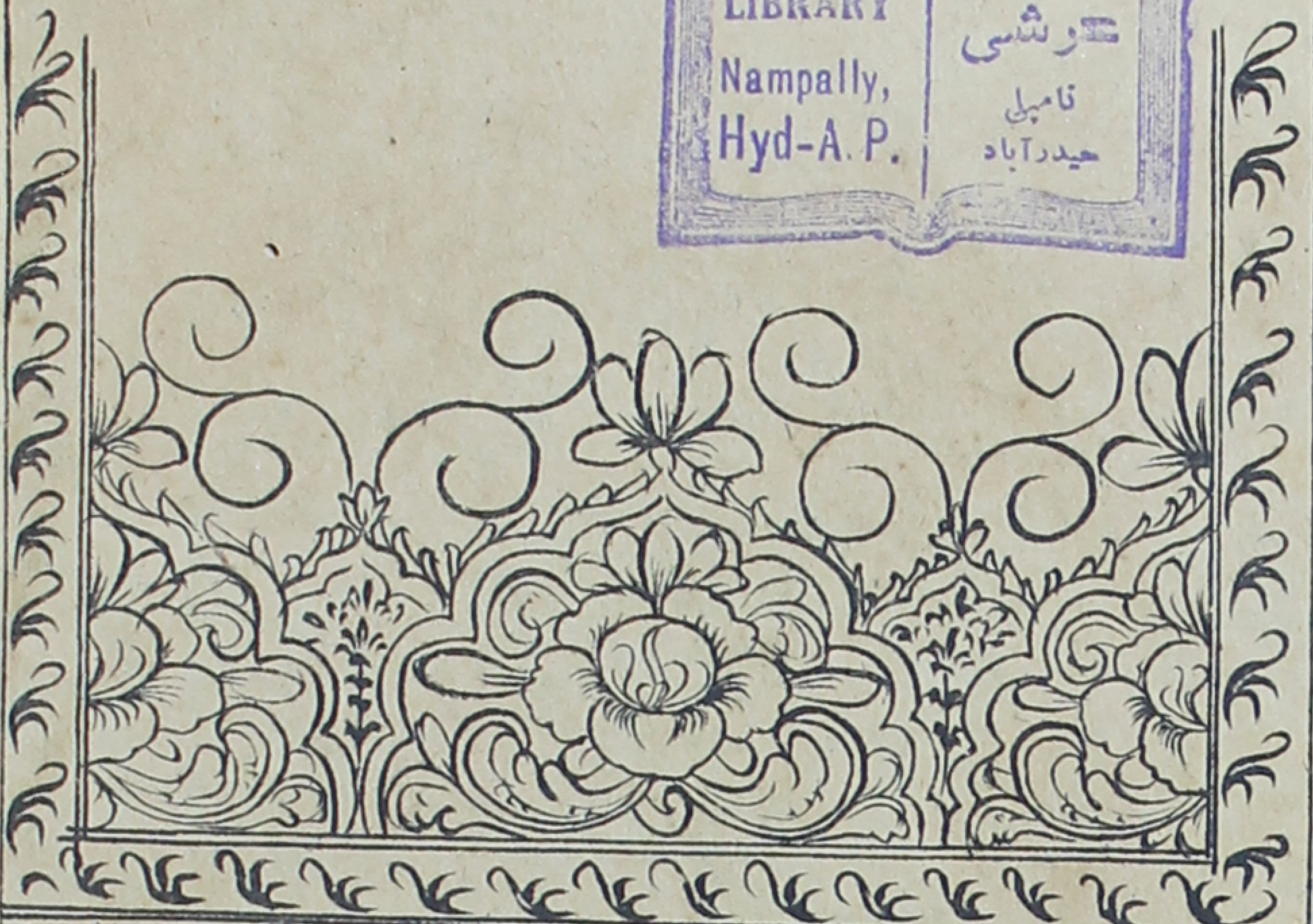
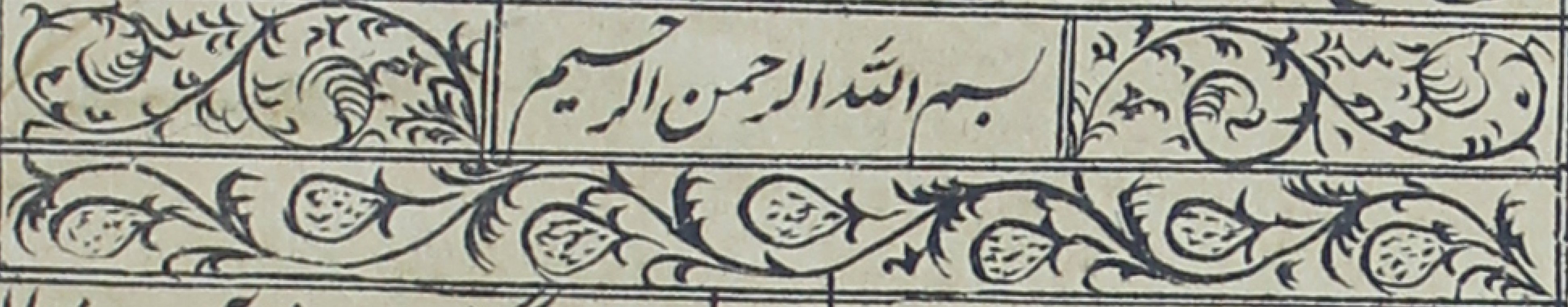


بعون صناع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع زرین مقبول جهان شد





بده یک جام می ساقی نه غم هجرت شود ما را ‌ ‌ نه افتد بار که مشکل و عشق آسان شود ما را

مکن زاهد به بزم می پرستان سرکشی هرگز ‌ ‌ که مستان خون بسیار زند خطره میشود ما را

که بر من بی تو شب هجرت گذشتن مشکل میشود ‌ ‌ بیا ای نازنین یکشب که شب آسان شود ما را

مدام از طعنهٔ خلقت چنان دلتنگ میباشم ‌ ‌ که رفتن بر در معشوق مشکل می شود ما را

که از من بیوفائی کرد یارم یار دیگر شد ‌ ‌ که این خو بخت ناسازم که غم هجرت شود ما را

ندانم تا بکی یارب که در غم فرقت باشم ‌ ‌ بیا بنشین که یک لحظه ز غم آسان شود ما را

امیر امروز فرصت را غنیمت بس تصور کن
کسی احوال از فردا نه آگاهی شود ما را

بر دلم شد داغ چون گل لاله از جور حبیب ‌ ‌ نیست غم در عاشقی شد نام مشهوری از رقیب

عمرها شد از فراق گلرخان دیوانه ام میکنم فریاد و افغان و میدهم چون عندلیب

محتسب خوش عزت دارد به بزم رندها میکند جا خالی در خمخانه مینا ای حبیب

هیچ میداند متاع دنیوی آنکس مدام خویشتن را گرد و شخصی نیست در راه حبیب

بشکند تن در خماری میروم تا می خورم راهزن هرگز مشو در کار نیکو ای رقیب

یاد می آید مرا دستار مینا دمبدم در چمن دستار گل وقتیکه می بینم حبیب

عشق پروانه همه از عاشقان بهتر امیر
غم ندارد میدهد جان بر شمع دایم غریب

عاشقان را بر در معشوق رفتن سهل نیست چون گهر ناسفته را رشته اسفتن سهل نیست

نیست غم از سنگ طفلان چون نهال بی ثمر همچو عزلت گیر عنقا جا گرفتن سهل نیست

عزم میدارم برای وصل محبوبان روم جانب آن مه از رقیبان فتنه رفتن سهل نیست

زاد ره جز قرص مهر و ماه دیگر نان نیست کی توانم از دو نان خشک رفتن سهل نیست

گر تنم خم شد ولیکن رشته عمرم دراز پیک عزرائیل خواهد جان گرفتن سهل نیست

گر هوس داری که عزلت گیر باشم دلپذیر ملک با آسان کشتی جا گرفتن سهل نیست

از خجالت گلرخان شد داغ بر لاله امیر
داغ محزون از جگر لاله شستن سهل نیست

خواستم گر شود کسی ثالث گویم حالت شود کسی ثالث

قدم شوم و بخت ناسازم زین سبب نیست ما کسی ثالث

جستجو مه جبین چگونه کنم پای لنگ است و نه کسی ثالث

روز و شب گریه میکند چشم راز پیدا نشد کسی ثالث

دسترس اندکے اگر یابم — نه دو خواهم از کسے ثالث
جسم لاغر شد است از فرقت — نشناسد مرا کسے ثالث

گرچه لاغر تنت شد است امیر
هیچ حاجت نه از کسے ثالث

سیمتن مهوشان که همچون عاج — تیره بختم مگو که چون شب داج
گر فقیریم همت دارم — همچو زاهد طمع ندارم تاج
مدت شد وصال از محبوب — جان بلب میرود بآن سرتاج
همت کونین مالقبضه وسلے — نه دو خواهم از نه ملک خراج
از غم هجر یار تنگ شدم — پیش در مانده باز چون درّاج
روزے مالضیب دیگر شد — رزق دارم چون آسیا محتاج

وصل جانان شود نصیب امیر
گویا بر بام چرخ شد معراج

یار گر ساقی شود در دست خود گیرم قدح — می بنوشم همچو دولابی که رقاصم قدح
وصل محبوبان میسر گر شود قسمت خوش است — در مکان هیچ نشینم مے بنوشم در قدح
گرچه بیماریم حاجت نیست ما را از طبیب — دارو در دست ما گر می بنوشم یک قدح
کاش یکشب یار در خانه غریبم آمدے — نعمت کونین حاصل بودے ما را در قدح
سوی من زاهد بچشم کم مبین در روز عید — زر ندارم صدقه خواهم کرد می صد تا قدح
پیش آن محراب ابرو سکیم فرض ادا — لیک میسازم وضو از می بهنگام صبح

از امیر احوال تقوی زاهدا هرگز مپرس
هیچ آگه نیست تقوی بلکه می نوشم قدح

دلم غمگین شد از هجر آن شوخ	علاجم نیست دیگر غیر آن شوخ
شدم از ناوک مژگان خسته	ندانم کیست صیاد چنان شوخ
چمن گل گل شده چون ماه تابان	صدائی میشنیدم بلبلان شوخ
بچشم کم مبین زاهد سوی من	که میدانم محبت جاودان شوخ
ندانم تا بکی از هجر جانان	بسوزم همچو پروانه با آن شوخ
خدایا التجا کن مستجابم	که باشم تا بحشر پرور آن شوخ

امیر از بسکه رندانه هست ولیکن
نه غافل میشود یکدم از آن شوخ

نیست گر روزی مرا هیچک ندارم فکر خود	سالها فاقه اگر باشم ندارم فکر خود
زاهدا ناصح مکن هرگز مرا رندانه ام	میکشم می روز و شب هیچک ندارم فکر خود
میدهد بو نافهٔ آهو بدر از بعد مرگ	گر نباشد شعر مشهورم ندارم فکر خود
پیر ناصح شوخ چشمی بر در مسجد تبه	خوف هیچک آتش دوزخ ندارم فکر خود
تاج بر فرق مرا باشد نباشد گو مباش	خار و خس بر فرق می بستم ندارم فکر خود
رهنمای پیشوا دارم چنان صفا حسن جمال	زین سبب بدست میمانم ندارم فکر خود

خانه اسباب تکلف نیست گرچه امیر
از متاع دنیوی هرگز ندارم فکر خود

میخورم باده این بس است لذیذ	چه کنم وصف می بس است لذیذ

گر فقیریم غم نمیداریم
که بنوشیم می خوش است لذیذ

می کشد انتظار چشم مدام
ساقیا باده مرا می است لذیذ

یارب این می دگر نصیب مباد
نیست لائق کس این می است لذیذ

هیکشم آب گر نباشد می +
غنیست غم هیچ از می است لذیذ

زاهد اگر نهی بپا دستار
نه هم این چنین می است لذیذ

آخرش شد امیر رندانه
دمبدم نوش این می ست لذیذ

که بی تو وصل چنانم شده است حال تغیر
مدام در غم باشم چه گویم حال ضمیر

نظر چگونه کنم بر رخ تو ای محبوب
چرا که غنیست نظر ساختن مجال البصیر

نوشته است به بختم گدائی اگر گردن
ازین سبب که شد از فاقه هجر حال فقیر

که با قد تو برابر شد سرو جانان
اگرچه در چمن هستند نونهال کشمیر

زمی وصال چنان در نشه شدم بیهوش
که هیچ خطره مرا نیست از سوال نکیر

چنان مکن شه کونین چشم بر مسکین
که از فراق تو خود در غم است حال حقیر

ز گریه گرچه میسر شود وصال بتان
گریستن بتواند هزار سال امیر

کی تو از جسم روح من پرواز
زیر شمشیر مرغ زن آواز

میشود جسم بحلق شیرین بر
خانه زنبور خود مکن پرواز

از غم هجر یار همچون نی
می کشد دام نفس من آواز

می دهد مگر نعره زاهد
نعره این چنین مکن آغاز

تیر مژگان تو چنین تیز است — ناگه در جسم من بود پرواز
پیر تا صبح امید زیست مدار — میرسد صور سوی من آواز

دیگری نیست علاج درد امیر
فقط علاج است سیمتن اغماز

میتواند صاف شد آئینه از من نفس — آتش از هجر به خاکستر شد من نفس
نیست حاجت ازازان پیر مغان مدار گهی — که نفس نغمه کنان هر لحظه من همچون جرس
جان من شد نیم بسمل بی وصال آن سرو قد — همچو طایر بند شد هر لحظه جان من در قفس
گر نباشد ساز چنگ گو مباشد ای رقیب — جسم خم شد تار اشکم نغمه دارد من نفس
بر ره آن هر که میدارد بستحکم قدم — آن نفیر سد گه از نعره سگ و عسس
از دو چشم اشک شد سیلاب میباشد روان گهی — کشتی تقدیر شد تا چون رسن شد من نفس

کی تواند کن طبیبان چاره درد امیر
نبض خاموش است بر لب میرود جان با نفس

از غم داغ جنونم نه پاشد آتش — در ناسفته کرد یا سی مرا شد مهوشش
سوی محبوب چگونه روم ره پر خطر است — عزم کرده است پی قتلم خود آن سرکشش
گشت از فرقت غم جسم من همچو سپند — عارض آن ماه رخان همچنان شد چون آتشش
زلف آن ماه چنانست که چون مار سیاه — انچه عاشقان تریاق ولی شد زهر وشش
راست ره میرود آن سالک بره نشان — نقش بر آب چنان گه نمیباشد پایش
پیش خم ابروی آن پر مکن گستاخی — که جهت عاشقان میباشد ابروی تیغ وشش
دولت دنیوی غم نیست که از وصال حبیب — شاد امیر است که بر راه گرم کن نظرش

چه کنم چاره که خشم از غم دوران خلاص
تا بکی یارب که باشم از غم هجران خلاص

همچو عنقا نیست غم بیم نشین در گوشه ام
نیست خطره سنگ باشم از طفلان خلاص

بر در آن مه جبین افتاده میباشم مدام
دیده باید تا بکی باشم ز غم جانان خلاص

خانه اسباب ندارم بلکه ام خانه بدوش
نیست غم سیلاب باشم از غم باران خلاص

همچو یوسف روز و شب آزاد میباشم ز غم
بهم هیچ نیست باشم از غم اخوان خلاص

آنچنان جا کیست یارب دلنشین باشم مدام
جای به جستیم باشم از غم حیران خلاص

گر میسر وصل محبوبان شود بخت است امیر
غم نگردد دیگران باشم ز غم دوران خلاص

اشک شد خون ز غم هجر چه احوال کنم عرض
میکشم نفس نه تابست چه احوال کنم عرض

از غمت هجر شد از نظرم تاریک جهان
چشم شد کور چو یعقوب چه احوال کنم عرض

مے دهد طعنه حسد هام اهر لحظه رقیب
بلکه دشنام شنیدیم چه احوال کنم عرض

آتش عشق چنان سوخت شدم خاکستر
میبرد خاک تن هر لحظه چه احوال کنم عرض

بے وصل تو بیتاب چنان میمانم
جسم از لاغری خم شد که چه احوال کنم عرض

ای سرو ناز مشو ترش رو بر حال تباه
حالت زار چنان شد که چه احوال کنم عرض

زاهدا حال مپرس توبه و تقوی از امیر
از خماری نه تابست چه احوال کنم عرض

دمبدم از فرقت آن خال خط
اشک مے باشد روان من همچو شط

کے توان رفتن بآسمان راه راست
میرود زاهد چه ابر ره غلط

مثل من کس نیست دیگر بے نصیب
عمر باشد بے وصال آن سبزه خط

روزی ما نیست جز وصل حبیب
نعمت کونین وصل آن فقط

از خجالت داغ شد بر لاله گل
کی توانم وصف کردن خال و خط

مشک آنرا خلق می گوید مدام
هست چون بر عارض او یک نقط

از غم هجرت چنان شد حال امیر
استخوان و پوست بر جسم فقط

گوشه گیری چون کنم از سنگ طفلان را چه حظ
گر ته پا مور افتد شهسواران را چه حظ

روز و شب میسوزم از فرقت آن شمع رو
گر بصد پروانه سوزد شمع رویان را چه حظ

خانه خمار پر از باده گلگون است ولیک
دست کوته میکند از باده می خواران را چه حظ

از مسیحا گر نباشد چاره این درد فراق
صدها گر باشند حکیمان دردمندان را چه حظ

بیش حسن است از تکبر یار بر حال عاشقان
نکند چشم ترحم عشقبازان را چه حظ

باغبان ناشاد کامد موسم باد خزان
گر شجر گل را تراشد عندلیبان را چه حظ

طعنه خلقت میزند از می کشی دایم امیر
لیک بی سود است طعنه خلق مستان را چه حظ

تا کی یارب بسوزم جسم خود همچون شمع
از فراق گلرخان شد داغ دل همچون شمع

جامه انسانیت بخشید آدم را کریم
پیش آن باید عبادت ساختن همچون شمع

شوق دیدن گلرخان اول بسوز جسم خود
چه عجب گر باشدت دیدار آن همچون شمع

گر منور گور خود خواهی که باشد بعد مرگ
یکدمی غافل مشو از یاد آن همچون شمع

می کند زاهد چرا بر جای تاریکی سجود
گر بگو آیم ز هجر یک نفس شد همچون شمع

گه نمی باشد شمع روشن بجانم نیست غم
جسم میسوزد ز هجر گلرخان همچون شمع

ای شه خوبان نکردی رحم بر حال امیر
عاقبت شد خاک تن از هجر تو همچون شمع

یکی تو بر دل ما شد ز هجر جانان داغ
دگر شده به تن ما ز سنگ طفلان داغ

فراق یار کسی را پذیر باشد کی
که بر دل گل لاله شد است هجران داغ

مدار دوستی از خویش جای پر خطر است
به پیرهن شده یوسف ز مکر اخوان داغ

بجز گریستن از خرمی نخندیدم
که میشود بدل ناز جور جانان داغ

درین زمانه کسی اعتبار کی باشد
تماشا کن شده بر چشم پیر کنعان داغ

غرور ساختن خود میشود پشیمانی
ز طوق لعنت بر گردن شد شیطان داغ

امیر را نه دگر شغل جز وصال حبیب
که در نصیب نوشته است چشم جانان داغ

فرض بسیارم خطا از من بر آید کن معاف
بنده عصیانیم تو یا رب خطا من کن معاف

فائده از خویش پرورده نمی بینم کسی
میرود در رایگان خود جان آهو از ناف

عاقبت مقصد نشد حاصل مرا محروم ماند
چون زلیخا ساختم بی سود در خیمه شگاف

بی سبب زاهد نصیحت میکند یار امدام
پیش آن محراب ابرو میکنیم سجده خلاف

وصل می باید حبیبان این سخن در گوش کن
نفس را خود کن با دل از غم صفا شاد کاف

همچو عنقا یار ما پنهان شد از نظر عیان
تا ز فرقت ناگهان در سینه من شد شگاف

اگر نباشد حصول مدعا انکس امیر
هر که می فهمد کلام رهنمای را خلاف

قبای غیبت دگر با بر دو بامی فراق
حریر پر نیا گردیده غمهای فراق

فتاده کشتی ما همچو نوح در طوفان
صدا ز غیب برآمد ز ناخدای فراق

جبیب داده مرا همچو یوسف تهمت
که چاک دامن شد باز دستهای فراق

تنم نمود هدف یار ناوک مژگان
شد همچو ترکش جسمم ز تیرهای فراق

جفا کنش بظلم رسیم غالباً بی سود
که زخم ما شده ناسور ز مرهمهای فراق

برای لولوی دایم بموسم باران
صدف گشاده دهن میزند صدای فراق

امیر غم مخور آمد قریب روز وصال
که چند صبر کن اکنون بدردهای فراق

کسی قدم بره‌ش می‌نزند ار دباک
ببین که بر شمع پروانه میکند تن خاک

که مزن سوی تن خسته چشمک جانان
که شد ز ناوک مژگان تو سینه عاشق چاک

به زهد خویش ای پیر مغان مشو بغم
که سهل نیست رسیدن کسی بر آن در پاک

ز خلق طعنه شنیدم ولی نه شیرین یافت
چو کوه کن به بیابان مدام ام غمناک

بمال دنیوی اند وهگین مشو زاهد
که عاقبت ز طمع شد بگنج قارون خاک

جبیب من چو کند نظر لطف چون یوسف
شوم ز طعنهٔ طفلان چو زلیخا بیباک

بکش امیر جهت مال بار محنت و درد
هنوز میرود آن گنج قارون در ته خاک

کر دمار از راه طفلان اینچنین یارب تنگ
عیش و مشکل ره بنتن مر الطفلان رنگ

زاهد آید اگر در عشق آن بر داشت خط
ببین که دایم بمخورم و ز عشق او هی چند ننگ

مشکل است ای دل با آسمان کنم راه بعید
چونکه شنوا نیم به فقر ... ودهن بیابان ننگ

نیست غم رندانه از طعنهٔ خلقت چرا
اولا در ره اه غریبان داده ناموس و ننگ

شادمانی کے شود یار از هجر گلرخان
شب همه شب میکنم فریاد و افغان همچو چنگ

در بیابان کوهکن از فرقت دلدار خود
میکند با سنگ خاره اے بے سر و سامان جنگ

از خس و خاشاک آلوده مکن دل صاف امیر
که نمی خسپه بین گه بر دل آئینه زنگ

زندگی شد تلخ بر من از فراق نونهال
دیده باید از تبان کے میشود یار او وصال

بر در لیلی صحبت دید از مجنون میرود
لیک از بد قسمتی هرگز نمے باشد وصال

طی نمودن راست ره آسان نمی باشد کسے
از حسودان می شود بر راست ره رفتن محال

همچو یوسف کرد اخوان بند در تاریک چاه
زود ترکن مخلصی جان ورنه می باشد وبال

غنیمت گر ساغر طلائی نقرئی مستان چه غم
ساقیا مستان ده می پی به پی در گل سفال

جامه عریانی به پوشد گر کسے در راه او
بے شک آن باید به بزم گلرخان جاه و جلال

گوهر نایاب گر خواهد کسے از سهل امیر
در تصرف خویش آرد کے تواند بس محال

محتسب بی سود در میخانه میدارد قدم
میشود از آمدن تو مے پرستان را الم

بارها گفتم دلت را ترک خوبان کن و لے
مخلصے کے میشود می باشد و غم بر دلم

عاقبت شد خون دل از فرقت آن ماه رو
گه نشد تا هم و لیکن مخلصے مار از غم

گل شمع گلگیر میگیرد به انگشت و لے
میشود پروانه غمگین میکند سر او قلم

دمبدم آزرده خاطر میکنید یارب مرا
تا بکے خواهد گرفت پیر مغان راه عدم

پیش قدمی میکند سنگ فلاخن مع اٹھا
میشود خوش غیرت دیوانه را از رنج و غم

خاصیت عیسی است گر مشهور در عالم امیر

گه ز مغیفان را ندیدم عافیت جز درد و غم

نامهٔ اعمال دیگر نیست با جز گلرخان — دیدم می پرسد از دیوانه چه پیر مغان
از متاع عیب پوشیده نمی باشد کسی — میشود از امتحان بر محک زر غیب عیان
آسیا خوش عزت دارد همه پس خورده را — میخورد او هر کسی از شه گدا تا مفلسان
میشود انصاف حق در بارگاه یار من — دشمنانِ او توانگر مفلسِ او دوستان
غم نمی باشد جهت روزی توکل پیشه را — میرسد از خود بخود روزی همای در دهان
نفس ما از فرقت شد همچو تار عنکبوت — کی مگس باشد ما فی میشود نغمه کنان

نیست کم از دام زلفش رشتهٔ گلبرگ امیر
که همین زنجیر میباشد به پای بلبلان

می وصال تو نوشم بدون ز جام مهرو — سوراغ کرد ز تندی شراب در پهلو
ز هجر گلرخان هرگز کسی نشد فارغ — صدای بلبل جانکاه میرسد هر سو
مدام پیش رخش سجده میکند نفس — که کار نیست دگر بت پرستی جز هندو
مجال نیست نظر ساختن کسی جانان — که شد ز حشمت شرمنده چشم خود آهو
فراق یار چنان کرد ناتوان یارب — که جسم ما شده همچون هلال خم ابرو
چنان کسی که نه بینم شود ز خالی عشق — مدام میکند از هجر فاخته کوکو

وصال یار میسر شود امید ترا
زهی نصیب شود مخلصی ز هر بد خو

همای گرچه پرند ست ولیک در او جاه — کلاه شاهی مدامش به پیر تو همراه
بچشم کم مبین ای پیر سوی زندان — که پیش او همه یکسان گدا و شاهنشاه

ز جام عشق می گاه هر گه نوشش نکرد
چه داند آن حظ و درد فراق یا الله

شد آستانهٔ بت سنگ بر در اسلام
کنند سجده همه با یدای مذهب گمراه

زمی وصال وضو میکنم ای ریش سفید
وظیفه نیست دگر یا بجز حبیب الله

چنان شدم ز فراق حبیب حالت زار
ولی نکرد بحال تباه لطف و نگاه

کسیکه مبتلا شد ای امیر در عشقش
هزار طعنه زنان میشوند خلق الله

همین بس است گدا را لباس عریانی
مخند زاهد اگر نیست جامهٔ سلطانی

کجا نصیب شود همچو جام جم ما را
که عدل نیست بدرگه حبیب سبحانی

حدیث توبه و تقوی ای مپرس از مستان
خیال نیست دگر جز خیال مستانی

کند حبیب اگر لطف لطف بر عالم
چو نوح مخلصی یابم ز نجم طوفانی

می وصال شه گلرخان بنوش ولی
بعید باش مرو گه به بزم شیطانی

حبیب عرض همین است از تو صبح و مسا
که مخلصی مرا باشد ز رنج و حیرانی

خودی مکن در امیری امیر تا عمرت
مدام باش بیاد حبیب ثانی

خاتمة الطبع

هزاران هزار شکر پروردگار عالم که درین ایام فرخت انجام دیوان امیر مصنفهٔ منشی سید امیر الدین صاحب متوطن موضع سراچه سنه پلی ون بارشانی در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور بمقام لکهنو باه اپریل سنه ۱۸۸۲ع مطابق ماه جمادی الاولی سنه ۱۲۹۹ هجری حلیهٔ طبع پوشید